

« از سوزن »

بارق شفقتی

لید...

گردان گذار

کاروان آرزو کم کرد راه

بر فرزند آن سعدی بارنه را

محو کن اندر لیل تمام سیاه

حکمت درین راه

باز با آتش زبانی پاکیزه

خون منی و دم اندر لیل

مانند آن سعدی را شی بر فرود

قدرت اندر لیل

صفحه ۲۵ و ۲۶

تأصیف

سنگ سیر

از روزگار

بر آن فرم بدیده آلود سنگها

کانه نگاه روشن صافی سرشته ای

فرسید رانده ای

با کبره گوهر که ز چشم زسته ای

بر بر لای لای منی ندی افتاده ای

باری بپوش مایه
لوت نگاه امرفانی سه درون
گرگز عیار دیده مالکان مقنود
ون لوت مراد
در تیرتیب ز قافله تهران نمیشود
حون شکر صد بدل خرد بداد

در آسای دیر
من آن ساره ام گرگز در ز نوری
دشوار و زمان سه دل بترگی
تا در کمن لوی
بر سروان باد یاینه خیرگی

اسی مدعی بیا
دلرا بری ز لوت جوان دار کین گنه
تا هر تنگستی ارباب آهت است
برین صد مر

لوز حراج شده من ارحمت است
دین شکر استی وجود ابوالبر

کلمه نادیده

سبک قرآ

اندل صحنش باس

کتر بنه زن

آسته رتیب که محوطه کوچه

گرم قفس شدت

پرواز ماه کو؟

دنیایضا کشف از ستمایید

گردد سگوت سیر

با مال دشمن

بی رزمان کامک ل بی صحنه

از خون گدیز

وز نام عثمان

که بود شرفان کنی ا پر لوز کر خوا

گروه آسوند آب

و آن آبا بنجار

دین تیره خاک صیه آگس چو آنتاب

این زنده مردمان

چون سدا ماسود

از پائسته آه و بختند ز جلال

این ناله اسرارم

دین نقره آردرد

پرونده کوه بود بی لهر بود

کمان دشمنان است سرد

عاشقش دین صدا

افزوده آرزو نخبش مرده آید

اندل مکن عروش

آرام کن ، عجموش !

زین بستر روان من بنوا مسوز

صف است از چون

بهموده کوفتن

در بزم مردمان و سبک قرآ

۲۹ تا ۳۱

اسی تاملہ

اسی تاملہ

سالہا تک کہ بیرون بھی رزلہ

نیگاہ ساز دگر

پر سوز آئین

لکڑی تھوڑی

نورفت پرہ بندار گریست

برقی زرد شرابہ ات اندر گاموں

فی سوسے پہر

وان گاف زنگار

قی رقتہ گوار بدلہ ماہ دکن

تاضید و تاجی

پابند این و آن

محبوب دم دترسی، گرتنا، گروسی

اسی تاملہ

دراختہ کھانہ کھانہ کھانہ

تا بارگردد آندہ این پرہ داہی

در آن ملتہ جانی

از تاملہ

وز محمدان بزم صفت گم سوال

گاہا گتہ رسد ایہ ز عینا ہمدردی

آنجہ صافی

انجام صنیع؟

۲۴ تا ۲۲

اک برکت

شعر

شعر آنست که اندک ادانه سال
زندگی را همه با زشتی و زینبائی آن
بشیم در آن

نباید... نه چنان

که فریبه بگردد آن گران

شعر آنست که باز زندگی همراه شود
لش بر خط با نظر حق باز شود
نه که لفظ شود

با سخن ساز شود

سره را تیر بزند، خم آورده جان

شعر آنست که با سر زمان گام زند

رقه بر تار دل خویش این گام زند

نه که در بنم ضلالت

باده بی جام زند

نغمه دل سراید بر گران

شعر آنست که انگیزه بر عادت را

برمان دل حاس کند نغمه ادا

نه با انداز کهن

نه به سبک قدما

ببرد دست بلال در آن

شاعر آنست که گر مگر نوز یافته است
حابه اما در خور اندام بوی یافته است

نه بعار به لباس

شاید آراسته شود

که اگر باز ستاند بماند عیان

۴

شاعر آنستکه الفاظ لطیف و صوری

حابه مگر حوان مایه دانند بر

حمت زیبا و حسد

که نه بینش نظر

شاعر آنست که شعری هم آنگه دل است

شاعر آنست که عجز بر لفظ به سینه آرنکو

حتمت مکنند در ارکان من و تو

که خرا مرغ و شراب

حمت این شده داد

آب راحت بخورد بایب مان

صفر ۱۵ روز شنبه ۳۷

۱۳۴۲